محمد حقوقی

شرقی‌ها

نشر کتاب نشر

۴۵۰ ریال

شعر زمان

۸

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۵۴۷ - ۵۱/۳/۲۱

۶۱۴۰۰۱

۱۳۲۴۶

شرقی‌ها

کتاب زمان

۶۰۹ـ خیابان نادری ـ تهران
تلفن ۳۱۰۴۳۷

محمد حقوقی

شرقی‌ها

منتخبی از شعرهای ۵۰ - ۴۷

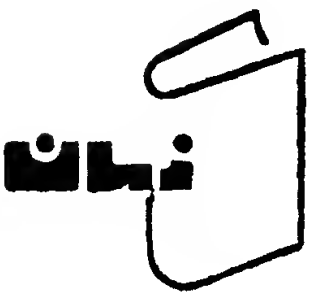

چاپ اول
۱۳۵۱
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .
چاپ فاروس ایران .

فصل اول

خانگی

خانگی
اول

وقتیکه قلب ، شاعر پیریست
خسته‌ایست
در اندرون تو
باید همیشه ، سایهٔ اندوه را نشاند
در قلب آفتاب

در آفتاب فصل
که تابستان
در خانه‌ات لمیده وخسته
و تو تن برهنه رها کرده‌یی بر آب

و موج‌های دوست تو
موج‌های دوست
خورشید را که خفته در اعماق آبهاست
از خواب ظهرها
بیدار می‌کنند .

در خانه آن صدای تو
یا روزنامه بود
وقتی که با بهانهٔ اخبار
رفته‌یی
از خانه‌های جدولیِ عصرهای خیس
تا خانه‌های گمشدگی
خانه‌ها که‌گمشدگی را
در انتظار مداد تو مانده‌اند

و صندلی خانه
که در سایه‌های عصر
با طرح «انتظار» ، نشسته
و فالگیر قهوه‌ییِ امروز
در لردهای ماندهٔ دیروز
مرده است .

خانگی
دوم

همیشه در دل دالان خانه
کورانی است
که روزنامهٔ عصر
از آستانهٔ آن
بیمناك
می‌گذرد.

صدای پای تو بود این
صدای پای تو بود
که در نهایت دالان باد می‌آمد .

و طرح خاطره
بررف
ماند
(همان کنار که آئینه را ازآنجا برد ـ
ـ همیشه ، آینه با مرد در سفر می‌گشت)
و طرح خاطره
ازرف
رفت .

و با بهار
که بر دامن تو دوخته بود
زنی از آینه روئید
و خانه ، گمشدگی را میان گیسوی او ماند
گیسویی آبی
و از میانهٔ آئینه ، باز
زن نگریست
و در هبوط ، گلی در میان باغچه شد
ـ لاله‌یی که تنها بود ـ

تو از اهالی آنسوی روح آینگی !
کدام شیشه مگر طاقت نگاه توداشت

تو از اهالی ما
بگو هرآینه ، غمگین ترین :
قدیم‌ترین
بگو که آینه ، غمگین‌ترینِ آینه‌هاست
بگو که آینه ، میراث ماست
ای غمگین

و مردِ خانه
که در زیر تاك خانه‌نشست
« اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان برخاك »

خانگی
سوم

از پشت شیشه‌های تو پیداست راز روز
در پشت شیشه‌های بنفش و سفید وسرخ
ای مرد
ای زن
زن غریب !
مرد غریب !
ـ کیست که در خانه خسته است

با مرگ زیستن
در هر دیار
هر خانه
هر مرد هر زنی
هرگز نبود و نیست
در شب پناه بردن و درشب گریستن
هرگز نبود و نیست
هر مرگ ، مردنی .

ای بخت تو ، تمامی تابستان
بر تخت باستانی‌آنان :
یلان مرگ
در لحظهٔ نگاه به تاکی
که ماه شب
بر تارك سیاه شبانش نشسته است ،
سنگین‌ترین نصیب ترا مرگ خوانده‌اند
در خانه‌یی که خاطرهٔ باستان آن
از شیشه‌های رنگی‌اش آوار آشناست
در خانه‌یی که
تا ...
آن منقل قدیمی جادوی ما کجاست ؟ !

ما ، باستانیان
مست نمازهای فراموشی
در زیر سقف‌های پر از طاق «چشمه‌یی»
در چار راه باد .

و آن شمیم غربت گلدسته‌ها
که باز
با باد می‌رود :
ـ «قد قامت‌الصلوة» ـ
پایانی از اذان
آغازی از نماز.

خانگی
چهارم

در شیشه‌های رنگی شب
قوم
قوم من .

و خانه را که شیشهٔ سنگی داشت
تنها ، گلوله‌یی
ـ که زمین بود ـ
می‌شکست

و شیشه‌های رنگی درها
که مرگ را
آنجا که باد می‌وزد از بام
دیده‌اند :
تندیس‌های زیرزمین ، ماه‌های خاک

در شیشه‌های رنگی شب
این کیست
تندیس ناگهان که میان درایستاد
و چاههای سبز هوا را دید
پرتاب ناگهان !
ای تو که آرزوی تو خفتن بود
خفتن میان آینه‌هایی
که باد را
تصویری از همیشهٔ آرامی هواست

و عینکی که شیشهٔ رنگی داشت
از چشم او پرید
و ارتفاع سبز
انبوه رنگ‌های ترا بلعید

هان ... ای تو ازهمیشهٔ تکراری زمین
تندیس جاودانی آئینگی!
که پوستت ازجنبش جنینیِ مرگ
آسمانی است ،
مجموعهٔ زمان
گاهی که بسته می‌شود و باز می‌شود ...

خانگی
پنجم

از سایه‌های عشق
از زیر هرچراغ
که چشمان کوچه بود ...
و سایه‌های عشق
درزیر هرچراغ که برگشت
او
گذشت.

و او که می‌نوشت
که می‌برد
از خانهٔ خراب
در گور
گور دور
با سایه‌های دیگر خود در عبور خویش
چراغ حضوررا.

و برف ، برف
برف شبانی
که می‌نشست،
آهنگ بی «کجا» و «کدام» سکوت را
از حنجر «حسام»
به اندام خنجری
در قلب او که سقف تلاطم داشت
می‌گذاشت .

زانسوی ذهن ناب
اشباح خانگی
دیوانگان مرگ
که دستان بازشان

تا قلب من که سقف تلاطم داشت
می‌رسید
با سایه‌یی بلندکه هفتاد فرسخ است
کنار من.

ـ «خنجر کجاست؟» ـ
ابر دریده
خنجر دزدیده
در مسیل
و خانهٔ خراب
بر شانه‌های گریهٔ من :
مسجدی برآب
و آوای ـ «لااله ...» ـ
موجی بر آستانهٔ سبز نمازشان .

وگیسوان او
مثل گلی سپیدکه درخواب‌های آبیِ شب روید
بر خاك سبز مرگ
شکوفائیِ سراسریِ پیشواز داشت
خیل برهنگان بلند خاك
ارواح پاك
ـ پاك تبار من.

وقتی گذار من
از نقب‌های بدرقه
از پشت تاك بود
تا منظر سپیده دم دیدار .

در خواب پیچکان
مردی که در محاصرهٔ پیچك
بیدار می‌شود
و می‌شود به صافی این آسمان صاف
و می‌رود
ـ به خاطره ـ
از خانهٔ شراب
تا سدّ باغها
تا پشت سنگِ در
درهای باستانی سنگی
که باغهای مرا
سدِ بسته بود .

خانگی
ششم

از زیر پلك سنگی قوم من
تاسینه‌های ما
آنشب که «من» کنار تو از کوچه می‌گذشت
و گیسوان ابر تو
باران خواب بود

آنشب که یاد پنجره می‌آورد
از جادهٔ بلند ترا ،
ـ من
شب را
کنار خاطره
آنجا
در زیر دست‌های نوازشگر تو
تا ...
تا کودکی
ـ به خاطره ـ
بر گشتم
تا : «ناگهان به دعوت تو دست‌های من ـ
ـ آفاق بیکران تو ... »
ای باد
ای رقص دایه‌یی که مرا
دامن تو بود
تا مرگ من
بلندترین
دامان

آنشب که ماه
آنسوی شب می‌رفت

وسایهٔ بلند تو می‌آمد
از سوی سالهای «جوان»
سال‌های «پیر»
وقتی صدای جادوی نی می‌ریخت
در کوه
ـ آن صدای شکیبای نی ـ
که من
درچاه ـ در سکوت ـ
فرو
رفتم
در زیرپلك سنگی قوم خویش
و او
در پلك‌های خویش مرا پیچاند .

او ، آن زنی که آمده بربال گردباد
او ، آن زنی که آمده ...
او ، آن ...
آن زن کجاست
نی زن بیداد من کجاست
آن کولی ـ آن تحمل «باز آمدن»
کجاست

فصل دوم

سرزمینی

سرزمینی
یکم

مسیح
که سرنهاده به‌دامان عشق
می‌نگرد
که در سراسر مه
مریمی که گم‌شده دروادی سراب
کجاست .

شراب را برگیر
که درسراسراندوه
مستی من بود :
ـ «من ازکجا بودم
و درکجا رفتم» ـ

و سرنهاده به دامان عشق
اصلی را
که ذات مریمیّ است
که هستی من بود

و درسراسر مه مریمی که گمشده‌است.

سرزمینی
دوم

وین‌مردگان چابك دوراز «چرا» و
من.

شب از میان شهر گذشتن
خدا ومن
تا نیمشب که خواب
مرا از «ما»
می‌گیرد و به خلوت شبگیر می‌برد ،
تنهائی عزیز تو از آنچه آرزوست

از عصر عشق
می‌گذرد
از کنار من.
و روستای دور
که ناگاه می‌وزد
از پشت خواب شهر
تا خلوت تصور و تصویر آنچه اوست
ـ که من باز می‌شوم
از خود به روی دوست .

وان مردگان چابك دور از « چرا » و
من .

سرزمینی
سوم

شب‌ها که هر نگاه
شعاعی به‌سوی‌تست
از لحظهٔ محاصرهٔ چشم‌های شهر
تا کوچه‌های ابریِ شبها
باز
بارانی سپید تو پیداست .
و چشم ماه خسته
که از پشت آن دریچهٔ ناگاهیِ سپید
ترا دیده‌ست

درطول شب که زیر قدم‌های شك تست
ای همسفر کجا ؟!
درطول شب که زیر قدم‌های شك تست.
گاهی که ماه
ماه
ازپشت آن دریچهٔ ناگاه
رفته است
بیگانهٔ زمینی ما
بی‌خبر کجا !؟

و شبگذر
که ماه غمین را
به شانه برد
(بارانی سیاه ـ
ـ دربیکران شب)
و طول شب که زیر قدم‌های شك اوست .

سرزمینی
چهارم

وسایهٔ جامی
که در بهانهٔ میخانه‌های نیمشبی
سلامت تو از آن می‌وزد ، گذشت .
ـ گذشت ،
که عشق درغم پنهان بی نگاه تو بود
که درغرور تو تصویر کهکشان می‌ریخت
که آن شهاب که می‌رفت شکل آه توبود

و او، که برلب لغزیدن
تمام حشمت مریم را
به‌کبك واریِ خود می‌کشید و می‌نازید .

خدای من
ای پاك
کلاغ‌های جوان را به‌من ببخش
به من
به‌آن غرور
که تصویر کهکشانی داشت.

سرزمینی
پنجم

شبها که کهکشان تو ازرنگ و ازصداست
این سایهٔ تونیست مگر
درصدای برگ
این سایهٔ تونیست مگر
این‌که می‌رود
آنجا که خیس می‌شود از پائیز
آنجا که چترهای جوانی شکسته‌اند.

وقتی ردای نور به‌برداشت
در عبور
وقتی ردای تار،
خدا را امیل ...
ـ « امیل !
ـ یکباردیگر آه
بیا فاش کن
بیا
پیداش کن
ستارهٔ مفقود را به چشم» ـ

در قبر تار
او.
(چتری که ایمنی‌ست)
کز دورها بهار پر ازدوری‌ست

یکبار دیگر آه
بیا فاش کن
بیا

کز سوت جاودانی تو
تا هنوز
شب
در انتظار روز
درقصهٔ مدام سحر، خواب روشنی‌ست

سرزمینی
ششم

بهار قلب زنی در درون پیرهنی‌ست .

از امتداد بیابان‌گذشتنی
با باد
و پای گمشدگی
خیمه‌یی میان هوا .
ـ طرح روستا پیداست
کدام چشم ، مرا بازخیره می‌پاید .

چه رقص باکره‌یی دست‌های پاك تراست
میان شعرونسیم
میان یاد وگیاه :
درآن دیارکه هر «مرگ» را
ز خون «شیر»ی‌ست
وقلب هر «آن» را
تولدی دیگر،
چه باك‌اگر
مرگی
کنار پنجرهٔ سرخ، آشیان کرده‌ست.

وشعرِ آب ترا برلبان من بستند
تو مرگِ زیبائی!
تودرگذشتهٔ‌من‌همسفرترین‌راهی
زنده‌ماندنی‌دیگر
آه...مردنی‌دیگر
(صدای قلب من‌است این صدای قلب من‌است)

چه بوی غربتی ازشهر مرده می‌آید
چه بوی غربتی ازشهر مرده می‌آید

سرزمینی
هفتم

آنجا که ازخطوط نگاه تمام وتو
دامی میان خاك وهوا بسته شد،
عبور از آنجاست ،
تا شب .
(شب کز ستاره‌یی که پرید از ستاره‌ها که پریدند ـ
ـ در فوجی از شهاب گرفتار و خسته شد)

و مرغ تار،لانهٔ خودراتکاند
دور از آنجاست ،
اندام روستائی من .
ـ درکنار من ،
اندام روستائی من بود .
وقتی درخت‌ساحلی‌اندام خود تکاند ،
از شعله‌های زخم‌زن از دام‌های نور
از موج گریه از لب مرداب
از شهاب
یکبار دیگر ...
(آه توای دور من تو دورهمیشه)
موجی مرا زخواب کهن باز کرد وبرد ،
آنجا که ازخطوط نگاه تمام و تو
دامی میان خاك و هوا بسته شد :
ـ عبور همیشه .

فصل سوم

فضائی

فضائی
یکم

شب وخاك
شب و دریاچه
چه خاکابی ...
شب
و سکوت .

و تماشاگر دریاچهٔ تنها می‌خواند :
روز،ای روز هنوز
جایگاه ابدی ...
ـ بامِ تاریک‌نشین
جایگاه ابدی
بام هواست .

و آسمانبافته نوری
ازدور
که فرا می‌بردم
(می‌دانم)
از شب آبی تا تو
صبح میعاد سماوی
و مسیح .

شب و دریاچه
چه خاکابی...
شب
و سکوت .

مگر آن اسب سفید
که در آنجاست
در آن آبشب دورترین‌تر
آنجاست
به سُماوای ،
تن خاك
برآرد از خواب
و سوار .

ـ «مرگ ، مرده‌ست ...»
که گفت ؟ !
به نگاهی انسان
شب را اززرف‌ترین دریاها
می‌خواند
به نگاهی همه درنیمی ازعمر
که درشب پژمرد .

شب و خاك
شب و دریاچه
چه خاکابی ...
شب
و سکوت .

فضائی
دوم

باسقف آسمان
با سقف قلب من
به بلند آسمان تو
تو دوستدار من
من دوستدار باد
وقتی جهان تو
در قلب من‌میان طلوع وغروب‌زاد .

و سقف آسمان
آن بیکرانه کاکل من:
این کدامنام
یا این کدامراز
نامی به بیکرانگی من
رازی به بیکرانگی تو
ـ که روح ما
گیسوی بیکرانی ما بود
بی‌مکانی مابود
بی‌زمانی‌مابود
ـ روح‌ما
درگرد باد باد .

و این صدای ماست که می‌خواند
باید
با باد دوست بود
باید قفس به باد، به دستان باد داد
و بی مدار رفت
از بیکران راز
از بیکران نام

فضائی

سوم

مرداب را مگو
ما ناگهان به دایرهٔ ماه می‌رویم

در سایهٔ حمایل دستان ما
من و تو
زن و مرد عشق‌های
غروب و رود

در سایه‌های سبز
در سالهای دیگرمان
قرن دیگری ،
کز کوهی از سواحل فریاد می‌رسد ،
اشباح نیشخند .
ـ که ما مرده‌ایم ، مردهٔ پژمرده‌ایم ما ـ

مرداب را مگو
ماخیره درمحاصرهٔ ماه می‌رویم
آنروز را که خواب زمین
ـ خواب را مگو ـ
در بامداد ماه
بیدار می‌شود
آنروز درسراسر خاکی ـ که خاك نیست ـ
که‌سنگین‌ترینِ جاذبه‌ها
تنها
تنهالفافهٔ ابدیت را
پیچیده بر خلود خدا
تنها
بی قرن‌های دیگری ...
ای «کیست» ؟ !

آیاسفر به سطح زمین، چتردیگریست
ـ که در آسمان خلوت‌ما
بازمی‌شود
مائی‌که مرده‌ایم ، که افسرده‌ایم ما؟!

مرداب را مگو
ما مردگان به خاطرهٔ ماه می‌رویم .

فضائی
چهارم

تاشب که از نگاه تو خورشید می‌گذشت ...

تا
ـ ما
پیرامن تو ـ از همه سو ـ
ایستاده‌ایم
ومن برادر تو
ـ برابر
در هیبت دعا :
زیباترین سرود
که برصفحهٔ سکوت بیابان
نشسته است

شبها که روح را سخن از مابود
شبها که روح را سخن از او :
تو
من، ماه را به‌پنجره می‌خواندم
وماه
از دورها نگاه ترامی‌خواند.

و انتخاب نام تو با ماست
و انتخاب نام تو ...
تا دنیاست
دنیا که درحضور تو می‌آمیخت
دنیا که درظهور تو می‌آسود
آنجا که شب ، تمام ترا لرزاند
وزگیسوان سبز تو
انبوهی ازستارهٔ شب
آویخت
ریخت
سوخت.

گاهی که بابهار، صدای تو دیدنی‌ست

ودستهای تو
رنگین‌کمان حسرت شبهاست ،
آیا صدای مشعل پیدای دوردست
صدائی از آتش است :
آن گل که باز می‌شود
آن چتر
آن گیسوان سبز سراسر
ـ که پاس تست
پرواز در طبیعت پای ماست .
ما
کز پشت شیشه‌های تو گم کردیم
در منتهای رنگ ، ترا
ما
وقتی صدای پای تو در دوردست دور
بر آب سکوت بود

ما
ـ تا ...
تا شب که از نگاه تو خورشید می‌گذشت .

فضائی
پنجم

شعر پرنده‌های هوا درفضا نشست
وز دوردست سرخ
تنهائی غروبیِ شب ازصدا پرید .

و آسمان شهر
در پشت چتربال نگاه وصدا نشست
و چشم ، چشم مرد
در ابر ناگهانی‌پرواز ماند، ماند .

آنجا که از مدار زمین می‌توان گذشت
آیا پرنده‌یی که توئی ، شعر دیگریست
وانجا صدای گمشدگی راشنیده‌اند .
آنجا که روح گمشدگی
در هوا نشست ،
انسان که از خطوط موازی گذشته است
با نام دیگری
در آسمان گمشده پیداست
وقتی پرنده‌های هوائی گذشته‌اند .

هان... ای پرنده ... هان
از رنجِ جاودانه سخن کن
که «نام» تو
از لحظهٔ پگاه زمین
«خاك»
بوده است.

و مرد شب‌نشین
شعر همیشه را
درزیر آسمان شبانی دوباره خواند .

در ساعت همیشهٔ بیست و پنج
آنشب که باد سرد در آتش نشست و ماند
و ماه
ـ ماه سرخ‌ترین ـ
گیسوان جادوئی‌اش را
در آبهای خواب خزر آویخت ،

با صوت‌های قایقیِ باد
با رفتنی که درگذرِ آن
آواز پای خرم پرواز را شنید ،
که بوداو
کیست
آن «او» که درنهایت مه نام می‌گرفت
که شب راگفت :
ـ «فریادی از مسیح به چشمان من نشست» ـ
آن «او»
که درسپیده دمی دیگر
خط صدای خاطره را پیچاند
وماه
ـ ماه سرخ‌ترین را ـ
نشان گرفت ،
و خواند :
ـ «فریاد من عظیم‌ترینِ کمندهاست» ـ

گاهی که آب‌های زمین را به‌پاس عشق
با جامه‌های سرخ بدل کردند
و ماه
با سایه‌اش که خاطرهٔ ماهتاب بود
ازگیسوان ابریِ او بگذشت

او :
انسان چهارراه
کز چار راههای هوائی گذشته است
و درجهات جوی جاذب
حیران کمند می‌فکَند

ـ من
فریاد سرخ هستی جاویدان
درساعت همیشهٔ بیست وپنج .

فضائی
هفتم

در خواب استوائی تابستان
خورشید از سراسر اندام من گذشت .

شب ، ایستاده بود
و اندوه آسمانی من
گیسوان تو .
تو
ای نور ،
ای تودورترین نورهای دور
اندوه آسمانی من
من

و گیسوان نوریِ تو
تو
کز بام می‌پرید
تو بودی
تو .

و بادهای گمشدگی را
شب ، ایستاده است
با مرگ تو
که سنگ‌ترین مرگ‌های مرگ
در اندوه او گریست.

و گیسوان نوریِ خورشید، مرده بود
ای آفتاب
ای عشق
ای خدا ...

و برف ، برف ، برف سیاهی
که
می‌نشست .

فضائی

هشتم

مجموعهٔ هراس که روئید در هوا
خیل عقاب‌های جوان بود .
ـ ناگهان
مجموعهٔ هراس که می‌روید،
بر پشت چار اسب سیاه از دور
تندری‌ست
که وحشت را
در چشم من به‌شکل صدا
باز می‌کند .

و چار اسب دور، که درساحت غبار
در چشم‌های وحشت من بال شیهه را ...

مجموعهٔ هراس که جبری‌ست‌سهم من
ای ترس جاودانی من
روح من ، توئی ! ؟
وقتی حضورتو
اینسوی ابرهاست
وقتی که در ظهور تو
ای «تو» !
ژرفای ناگهانیِ مردن
ژرفای بی‌بهار که می‌خوانی
ژرفای بی‌بهار
ـ که خاکستری‌ست ـ
تو
میمانی،
ـ ای حکایت بیدار وهم من !

فضائی
نهم

گروهسایهٔ مردان خاکزی
این ما
که چشم ما
بر آب‌های روان یادبود رفتن ماست .

وخیمه‌یی که برافراخت

تاخدا

«خیام»

مرا به‌کومهٔ او راند

همو که سیب شد، افتاد درمیانهٔ‌آبی

که درغریب‌ترین رودهای‌گمشده

جاری بود

و سیب ، سیب

که ناگاه

برزمین

افتاد

مرا که در سفر خواب‌های سبز تو

با عشق خفته بودم

خواند

و پای سبزمن ازگیسوی توسنگین بود .

و گیسوان تو

از دوردست‌های سپید

از صدای باد پرید .

و کومه‌های هوا
منزل‌فضائیِ من شد .
منی که جاذبهٔ باستانی مفقود
درون قلب من از موطن قدیم سخن می‌گفت .

کنار پنجره ، مریم
مسیح را نگران بود
و مرغکان معلق
که در همیشهٔ پرواز
خواب سنگی را
به گور می‌بردند .

فضائی
دهم

خاک جز واژه‌یی از شعری نیست

با پر خونی مرغی که فرود آمده است
سخنی نیست
به جز واژهٔ سرخی
که فروریخت
به راز
راز پرواز
به خاکی که توئی دختر خاک

تو که خوابی تو که خوب
تو که آبی تو که نور از سحر حنجرهٔ آبی تو می‌تابد .
تو که در سایهٔ تاک
مریمِ خواب منی
خواب در زیر درخت مجنون
مجنونی
خسته زآفاق قرونی
که نشسته‌ست کنارنهری سرخ
که آرام وروان‌می‌گذرد.
تو که در سایهٔ تاک
مریمِ خواب منی
آفتابی درشب
آفتابی که تن پاک ترا پیرهنی‌ست
تو که نامت برلب آب گواراست
تو آب
تو درخت
تو زنی
که تمام تابستان‌ها را
زیر گیسوی تو بایدگذراند
تو که درتست که انبوه ستاره‌ها
ـ چشمان خدا ـ
گم شده‌اند
تو که خوابی تو که خوب

تو که آبی تو که نور
تو که زیبا مرگی
تو به مرگی زیبا
تو بمیران تو مرا بردامانی ازموجی
برگی

و عروسی که هماواز عروسك‌ها بود
دردل خاك که جز رازی نیست ...

فصل چهارم

زمینی

زمینی
یکم

افسانهٔ بلندترین شاخه‌های خاك
بر آب رود ، خم شدنی در حکایتی‌ست
که آفاق
ـ آفاق بی‌پرندهٔ ابری که عشق را ـ
ـ از شاخه‌های خاك به پرواز دیده‌اند ـ
به خوابش گریستند

گاهی که ابر پارهٔ آنسوی آسمان
بال پرنده بود به چشمی که می‌گریست
باران ، همیشه خاطرهٔ من بود

من در کنار خاك که شب را گریستم
من درمیان رود
که شب ...
ای «کیست» !
تشییع من چه حسرت بیهوده‌یی
چه حسرت بیهوده‌یی
چه‌حسرت‌بیهوده‌یی‌ست
ـ او
او مرگ آسمانی ابری
که عشق را
از شاخه‌های خاك به پرواز دیده بود
بگو
ـ او !
گاهی که از بلندترین شاخه‌ها پرید
پروازهای کودکی من کجا نشست !

مرداب بی‌کنار!
مرداب‌گور من!

این کیست این که دامن شب را گرفته است
و از جبین خیس عرق پاك می کند
این کیست
ـ این پرندهٔ مرداب‌های خاك !

و مرگ ، مرگ عشق
و عشق ، عشق مرگ
در مرگ عاشقانهٔ فردا به برگ گل
فردا که راه حسرت شبنم به سوی تست
توخورشید پیشوازیِ من
روشنای خاك!

زمینی
دوم

قلبی به‌دست با کره‌یی عریان
رنگین‌کمان عشق
آرام
ـ در نشیب زمستان

از یاد آسمانیِ پژمرده در سکوت
از آفاق دورتر
تا خاکِ در سراسرِ مرگی هزار بار...
ـ خدای من!

اندام ناگهانی سی‌سالی‌ام
خدا!
لرزیدن برهنگی و باد
درپوستی به یادتو
ـ افسانهٔ عروج وهبوط
از فراز کوه
در پرتو شکوفه و فریاد
از شاخهٔ ستاره و اندوه

اندام ناگهانی سی سالی‌اش
کجا...؟
بی‌نظمی از بلندترین شبها
از دوردست خاطره:
ـ خورشید صبح‌های «درختی»
تا...
رنگین کمان مرگ.

اندام ناگهانی سی‌سالی‌ات
چرا ...؟
رودی کنار چشم تو
تا پای «تاکجا»
دلتای «تاکجا»
درخلوت نشستن و مردن
ـ چرای‌من...

زمینی
سوم

پرنده‌های سپید
به جستجوی تو از کوه
در امتداد «شقایق»

در این خزانِ پریشانِ زیرسایهٔ چتر

پرنده‌های سپید
که درهوای زنی درعبور آمده‌اند
و آشیان رها درهوا که می‌روید:
ظهور تو .

و نور تست که تصویر عصر ماست
در این تنها
عبور تو ،
و پای خاطره‌یی
که ازسراسریِ سینهٔ تو می‌آمد
و درنگاه تو می‌رفت درسراسر عشق
منی که آب شدم برف‌ها که آب شدند او که از نگاه گذشت

و کوه دور
که شکل قلب سپیدی در انتهای خیابان بی‌تمام شقایق بود
از این مسافت اندوه
باغ‌های ملال
از این ورودِ به شب
بی‌تو نازنین تنها .

زمینی
چهارم

از آستانهٔ فردا سکوت می‌گذرد
وچشم‌های تو دیگر سخن نمی‌گویند .

چه مهربانی زیبائی
و عاشقانه‌ترین:
ـ او
که از طلوع به‌کوه
و از غروب به اندوه می‌گریخت ،
ـ گذشت .

و من، براسب
وز ابر و کوه ، بر آب آمدم بر آب
که سیل
مرا به خاك نشاند
وشب فرود آمد .

کسی نمی‌دانست ،
که کیست می‌راند .
که کیست می‌خواند ،
کسی نمی‌دانست .

و در کرانهٔ مصراع من غروب تو بود
منی که در مصراع
عبور می کردم
منی که می‌رفتم
کنار صخرهٔ صبح
وصخره‌های تو در انتظار من بودند
که با شبی که در آن مرده‌ام
ــ بیاسایند

و بانوان مشایع
در اقتفای عماری
ـ به موجی از گیسو
ـ «چه گیسوانی برخاك می کشد
ـ رودی
که از سلالهٔ زیبائی همیشهٔ ماست» ـ

وبانوانِ شبِ من
کنار آینه‌ها
به من نمی‌گویند
که چشم‌های تو دیگر سخن نمی‌گویند .

کسی نمی‌داند
کسی نمی‌خواند
وز آستانهٔ فردا سکوت می‌گذرد .

زمینی
پنجم

سکوتی از ماندن
سکوتی از رفتن

مباحثات شبانی را
درآب افکندیم
و درکرانهٔ تابستان
میان شن‌ها مردیم.

درآن غروبِ صدا
باز
سکوت ،
پرتو ناگاهیِ تو بود ای راز
که از میان نسیم
و ازخطوط درخشان ماهتاب گذرمی کنی،
سکوت،
تو بود

میان جاده ، عبوری نیست
و دشت، شکل سکوت است
از سکوت بیاموز
صدای آهو کو ؟
ـ میان شنها گفتیم و گفت کوه بلند ـ
وماه
ـ ماه
و ابر
ـ ابر
وخط فاصلهٔ ماه تا ستاره، سکوت است
ـ ازسکوت بیاموز
و ازخداییِ رازی که درنهایت شبهاست.

میان شن‌ها گفتند :
همیشه شب آنجاست
همیشه گریهٔ تنهاست درصدا
تنهاست
همیشه گریهٔ شبهاست
تا تو
تا دریا ...

من این عظیم‌ترین بستر از فرازترین
من این به بستر رودی
که درسکوت سپیدش
غریب می‌گذرد
و با تو می‌لغزد
و درتو می‌تابد
و ازتو می‌پرسد
سکوت چیست
ـ'سکو...
کو...؟
صدای آهو کو؟

و ما حدیث شبانی را
درآب افکندیم .

زمینی
ششم

درون جاذبه
آنجا
به روی پوستی از شبنم
نگاهبالی از راز
منی که آمدم از شهرمرغ‌های هوائی
از آبیِ آواز
میان چشم توخواهم ماند
تا زمین مانده است

که پاس تست
و پاس خاك
که بادآتشی استوا
وآب منجمد قطب
خواهران منند

ودست نوری تو
گیسوان فردا را
ازآسمانها چید
توای که گیسوی تو
آسمان آبی بود
درانتهای خیابان خلوت باران
توئی که قلب تو
دردست تست
هدیهٔ من
من زمستانی
برآستان شبستان راز
رازشبی
که بازشددرتو.

ومن کنار اجاق همیشه خواهم ماند

وگیسوان زمستان پیر را
درباد
ـنگاهیادتوـ
خواهم نواخت
بادستی
که‌گیسوان ترا دید وناگهان بالید

ومادری از راز
که‌گیسوانش را
به پای‌کولی من بست
ودختری ازعشق ...

زمینی
هفتم

و آسمان نگاه
و آفتاب سکوت
و ابرخاطره درخواب‌های ناب
ـ که ما
به اصل برمی‌گردیم

نگاه تست که از آب‌های سبز گذر می‌کند
نگاه تو بود
تو در سکوت من ای بادبان مستی من

و آفتاب
که از فراز نیستان گذشت
برمی‌گشت
تو ای که آمده‌یی
تو از میانهٔ نی
تا من از کرانهٔ خواب
کنار هستی من .
– من
و نور خاطره
درخوابهای ناب
بر آب .

زمینی
هشتم

ازخط آسمانیِ رنگین کمان
که رفت
درشك ناتمام بیابان
که ایستاد

من
رنگین‌کمان آبی باران
که ناگهان
ازابرِ شب گذشتم و رفتم
به سوی تو
دریای اتفاق .

آنجا ، پناه من
درآن‌کدام منزل چندم بود
دانستنی به راز
که گم بود
در سراسرآفاق
ما باورکویریِ دنیا
تا همسرائی من واو
نطفهٔ همیشهٔ ما
تا مرگ ،
درپیری توقاب تمام نگاه من .
من درزمین
نگین تودرحلقهٔ ظهور
درانگشت آسمانی دورتو
تا نشست

ازانحنای پاکی تن
تا ...
تا ماورای خاکی من
دراثیر سبز
ازخط آسمانی رنگین کمان که رفت
درزیرچتر آبی باران که ایستاد .

زمینی
نهم

شب‌ها که ازسراسرما عشق می‌گذشت
و از هوا
بهارتنت پربود
دستان نورما
که پلی درعبورماست
به بوی هم

دستان ما
که شب
تا رازبیکرانهٔ ما شاخهٔ هواست
دستان ما
که پنج دهن بازکرده است
به سوی هم

شب کز کنار خرم گیسوی او گذشت
وروز کز کنارمن
ای عشق
ای سراسر او
ای تمام من

نقاشی روی جلد ازکیوان مهجور

ودرآخر، باتشکرازطاهره‌صفارزاده
که قبل ازچاپ روی برخی‌ازکلمات
وسطور «شرقی‌ها» نظر داد به قصد
حذف یاتغییر،که همه راقبول‌کردم .

فصل اول ـ خانگی

خانگی اول	۷
خانگی دوم	۹
خانگی سوم	۱۲
خانگی چهارم	۱۵
خانگی پنجم	۱۸
خانگی ششم	۲۲

فصل‌دوم ـ سرزمینی

سرزمینی یکم	۲۷
سرزمینی دوم	۲۹
سرزمینی سوم	۳۱
سرزمینی چهارم	۳۳
سرزمینی پنجم	۳۵
سرزمینی ششم	۳۸
سرزمینی هفتم	۴۰

فصل سوم ـ فضائی

فضائی یکم	۴۵
فضائی دوم	۴۸
فضائی سوم	۵۰
فضائی چهارم	۵۳
فضائی پنجم	۵۶
فضائی ششم	۵۸
فضائی هفتم	۶۱
فضائی هشتم	۶۳
فضائی نهم	۶۵
فضائی دهم	۶۸

فصل چهارم ـ زمینی

زمینی یکم	۷۳
زمینی دوم	۷۶
زمینی سوم	۷۹
زمینی چهارم	۸۱
زمینی پنجم	۸۴
زمینی ششم	۸۷
زمینی هفتم	۹۰
زمینی هشتم	۹۲
زمینی نهم	۹۵

ازمجموعهٔ «شعرزمان» منتشر شده‌است :

وقت خوب مصائب

احمدرضا احمدی

حریق باد

نصرت رحمانی

شکفتن در مه

احمد شاملو

غزلهای ابونواس

ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی

سدو بازوان

طاهرهٔ صفار زاده

فصل‌های زمستانی

محمد حقوقی

آی «میقات»نشین!

اسماعیل شاهرودی

شرقی‌ها

محمد حقوقی